

رشد. ۹۰۱

# پاتوءادبیت

تصویر گر: محمد خاوسی



## رشته دوستی

امسال يك شماره پيامك  
افتتاح كرديم و اسمش را  
گذاشتيم: «هر چه مي خواه  
دل تنگت بگو»!  
اين هم شماره اش:

۳۰۰۰۸۹۹۵۱۹

حالا هر قدر دلتان مي خواه  
به ما پيامك بدهيد، انتقاد كنيد  
و پيشنهاد بدهيد. البته اگر  
خواستيد تعريف و تمجيد هم  
بكنيد، ما كه بدمان نمي آيد.  
اگر گلايه يا درد دلي هم  
در مورد درس و مشقها،  
امتحانات، كنكور و وضعيت  
مدرسه ها داشتيد، با ما در  
ميان بگذاريد. قول مي دهيم  
به كسي نگويم. در ضمن ما  
در شبكه هاي اجتماعي هم  
حضور داريم. اگر اهل تلگرام و  
اينستاگرام هستيد، ما را با اين  
نشاني دنبال كنيد:

@iRoshd

## نويسندگان بخش شعر:

سعيد بيابانكي، احمد  
اميرخليلي، مريم ترنج،  
ساجده جبارپور، مجيد  
سعدآبادي، مرضيه فرماني،  
سودابه مهيجي، بابك نبي،  
سميرانيك نوروزي



## شاعر ماه



## پندنامه

### مقالات شمس - شمس تبریزی

می‌پنداری آن کس که لذت بگیری، حسرت او کمتر باشد؟!  
حقا که حسرت او بیشتر باشد.  
زیرا که با این عالم بیشتر خو کرده باشد!

## مثل‌ها و غزل‌ها

### حافظ

بحری ست، بحر عشق که هیچش کناره نیست  
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست  
هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بُود  
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

## در آینه

### مدت‌های متمادی

چونان آن زن درون نقاشی در موزه ریجکس  
که بی‌حرف و با دقت  
هر روز، ظرفی شیر را به کاسه‌ها می‌ریزد  
دنیا  
هرگز به پایانش نرسیده است...

تابلوی «دختر شیر دوش»، اثر یوهانس ورمیر، نقاش هلندی است. در این تابلو دختری در حال ریختن شیر از یک پارچ به ظرف دیگری است؛ در حالی که سطح شیر نه در پارچ و نه در ظرف دیگر دیده نمی‌شود. گویی شیر به طور پیوسته و مداوم از منبعی تمام نشدنی به درون ظرفی می‌ریزد که هرگز پر نخواهد شد.

با وجود ذات مشترک همه هنرها، اما هیچ اثر هنری قابل تبدیل به اثر هنری دیگر نیست؛ زیرا ابزار خلق هنرها متفاوت است. البته در اینجا با استفاده از تخیل، میان نقاشی که هنری دیداری است و شعر ارتباط برقرار شده است. در نقاشی زن هرگز قابل تبدیل به دنیا نیست؛ اما در شعر و با استفاده از تشبیه، استعاره و نماد، می‌توان به این تبدیل دست یافت. در این شعر دنیا به زنی تشبیه شده است که عملی تکراری را هر روز انجام می‌دهد، و شیر که تمام نمی‌شود می‌تواند نمادی از جهانی باشد که هرگز به پایان خود نمی‌رسد. شاید اگر در این تابلو درون ظرف شیر کمی واضح‌تر بود، می‌توانست ما را با وحشت مرگ روبه‌رو کند.

شاعر در این شعر کوتاه برخلاف محدودیت‌هایی که در استفاده از واژگان دارد، به درستی توانسته است پیام‌های فرامتنی را با استفاده از شگردها و تکنیک‌های زبانی به مخاطب ارائه کند. این شعر سروده **ویسواوا شیمبورسکا** شاعر روس است.

## وقاف حرف آخر عشق است / آنجا که نام کوچک من / آغاز می‌شود.

این‌گونه **قیصر امین‌پور** خود را معرفی می‌کند. او دوم اردیبهشت ۱۳۳۸ در شهرستان «گتوند» به دنیا آمد و پس از سال‌ها بیماری، در سن ۴۸ سالگی درگذشت. قیصر شعر فارسی در سال ۱۳۶۳ در رشته زبان و ادبیات فارسی به دانشگاه رفت و این رشته را تا دوره دکترا گذراند. در سال ۱۳۷۶ از پایان‌نامه خود با عنوان «سنت و نوآوری در شعر معاصر»، با راهنمایی دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی دفاع کرد. از این شاعر معاصر کتاب‌های نثر فارسی، از جمله «طوفان در پرانتز» و «به قول پرستو»، و چند مجموعه شعر «گل‌ها همه آفتاب‌گردان‌اند»، «آینه‌های ناگهان» و «دستور زبان عشق» به یادگار مانده است. شعرهای نیمایی قیصر امین‌پور اگرچه منطبق بر الگوی شعر نیمایی است، اما به لحاظ لحن، متفاوت و مختص به خود اوست، آن‌قدر که برخی به اشتباه آن‌ها را به شکل شعر سپید می‌خوانند.

قطار می‌رود

تو می‌روی

تمام ایستگاه می‌رود

و من چقدر ساده‌ام

که سال‌های سال

کنار این قطار رفته

ایستاده‌ام

و همچنان

به نرده‌های ایستگاه رفته تکیه داده‌ام.

\*

خدا روستا را

بشر شهر را

ولی شاعران

آرمان شهر را آفریدند

که در خواب هم

خواب آن را ندیدند!



### پلی به گذشته

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت  
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت  
وضع زمانه قابل دیدن، دوبار نیست  
رو پس نکرد، هر که ازین خاکدان گذشت  
طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی  
یا همتی که از سر عالم توان گذشت  
مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود  
آن سر که خاک شد به ره، از آسمان گذشت  
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا  
چشم از جهان چو بستی ازو می توان گذشت؟  
بدنامی حیات دو روزی نبود پیش  
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت:  
یک روز، صرف بستن دل شد به این و آن  
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت!

شاعر در این شعر به زودگذر بودن عمر و روزگار اشاره می کند و دنیا را محل گذر می داند. او بیان می کند که باید قدر روزهای خویش را دانست، چون دیگر روزهای رفته تکرار نمی شوند. همین طور نباید دل به این دنیای بی ارزش و فانی بست، چون حیاتی جاودان و نیکو در انتظار اهل نیکویی است. شاعر این شعر، کلیم کاشانی، از شاعران بنام «سبک هندی» است.

### راز رشید

زنده یاد سید حسن حسینی

به گونه ماه  
نامت زبازند آسمانها بود  
و پیمان برادریت با جبل النور  
چون آیه های جهاد، محکم  
تو آن راز رشیدی  
که روزی فرات بر لب آورده  
و ساعتی بعد در باران متواتر پولاد  
بریده بریده افشا شدی!  
و باد  
تو را با مشام خیمه گاه در میان نهاد  
و انتظار در بُت کودکانه حرم طولانی شد  
تو آن راز رشیدی  
که روزی فرات بر لب آورده  
و کنار درک تو  
کوه از کمر شکست...



تابلوی «دختر شیر دوش»، اثر یوهانس ورمیر



۳۰۰۰۸۹۹۵۱۹

### مرضیه فرمانی

ببین چه آمده از عشق بر سر دینم  
که از تمام جهان جز تو را نمی بینم  
چگونه با تو بگویم که عاشقت شده‌ام؟  
چگونه با تو بگویم که بی تو غمگینم  
چه‌ها گذشته بر این دل...؟ نگفته‌ام هرگز  
چگونه می‌گذرد با غمت پس از اینم  
مجال گریه به من می‌دهند چشمانم  
اگر که بشکند این لحظه بغض سنگینم  
تو نیستی و فقط خاطرات دور و دراز  
در این سیاهی شب می‌دهند تسکینم  
خدا به قامت سرو آفریده است تورا  
که وا شود به شگفتی زبان تحسینم  
من از تو دست نخواهم کشید اگر عمری  
به انتظار تو تا پای مرگ بنشینم

### امیرحسین اللهیاری

گرفته‌اند و غریب‌اند خانه‌ها با هم  
مخالف‌اند تمام نشانه‌ها با هم  
در این سکوت هماهنگ گوییا ناگاه  
رسیده‌اند به پایان، ترانه‌ها با هم  
غروب می‌شود آرام تا که برگردند  
کلاغ‌های غزل‌خوان به لانه‌ها با هم  
خوشا که با تو دمی بگذریم و بگذاریم  
پیاده، سر به سر عاشقانه‌ها با هم  
دو شعله پیش هم افتاده‌ایم و در سخنیم  
چه می‌کنند زبان‌ها زبانه‌ها با هم!  
-یکی شدند دو همسایه-عشق معجزه کرد  
همین که گرم گرفتند شانه‌ها با هم



### سید وحید سمنانی

این سوی میله‌ها و جدا فکر می‌کنم  
بی‌پنجره به چشم شما فکر می‌کنم  
گاهی بهار در غزلم گریه می‌کند  
گاهی به مرگ چلچله‌ها فکر می‌کنم  
این آسمان هوای پریدن نمی‌دهد  
کز کرده‌ام به بال‌ها فکر می‌کنم  
سیب دلم برای شما لک زد و هنوز  
سبیم که سرخ و سر به هوا فکر می‌کنم  
کاش از شروع جاده مرا خط نمی‌زدی  
ای کاش ... بگذریم! چرا فکر می‌کنم؟  
آخر همیشه تو «تو»یی و من همیشه «من»  
بی‌په‌ده من به عشق به «ما» فکر می‌کنم  
رو کرده‌ام به هر چه و دیوار بود و من  
بی‌پنجره به چشم شما فکر می‌کنم

### آیدا علویان

غروب خوبترین وقت پر کشیدن بود  
غروب منتظر لحظه رسیدن بود  
پرید قاصدک از پله زمان پایین  
خبر نداشت که باد عاشق دویدن بود  
غزل به سیب نگاهت رسید، فهمیدم  
که شعر چشم تو چشم انتظار چیدن بود  
تو شعر خواندی و گل‌ها به پیچ افتادند  
و بحث بر سر بیت‌الغزل شنیدن بود  
ستاره نقش تو را بر حریر دریا زد  
جزیره‌ای شد و پاییز گرم دیدن بود  
برای ما که پر از شوق بال و پر زدیم  
غروب خوبترین وقت پر کشیدن بود

### امیر اکبرزاده

گاهی سفر به جاذبه ماه لازمست  
دیوانگی برای همه گاه لازمست  
دل‌کندن و بریدن و رفتن محال نیست  
یک کوه را اراده یک گاه لازمست  
«مقصد رسیدن است» ... بهانه‌ست جاده هم!  
تا آمدن به سوی تو یک راه لازمست  
رفتن دلیل منطقی جاده‌ها نبود  
در کوچ، هم مسیر نه، همراه لازمست  
چشمی به هم زدن ره صد ساله رفتن‌ست  
در عشق این توقف کوتاه لازمست





من اگر دو نفر بودم

شاعر: فرزاد آبادی  
ناشر: بوتیمار

## چراغ مطالعه

فرزاد آبادی شعر سپید را خوب می‌سراید. شعرهای او پر از تصویرسازی و معمولاً روایتی از دردهای اجتماعی است.

من اگر دو نفر بودم

یکی به بالای کوه می‌رفتم

برای پرندگان بیمارستانی می‌ساختم

یکی به زیر آب

که مرواریدها را از تنهایی در بیاورم

من اگر سه نفر بودم

یکی را به جنگ می‌فرستادم

پاهای من از تعداد مین‌ها کم می‌کرد

سرو و سینه‌ام بخشی از گلوله‌ها را

یکی کنار مادرم

دلش را از دلشوره‌اش دور می‌کردم

و دیگری را در غاری برای هر چه دلش خواست پیاده

من اگر چهار نفر بودم

من اگر پنج

یک نفرم و تنها

کنار تو می‌مانم

## شعر بی‌مرز

عبدالله پشیو، یکی از شاعران معاصر عراقی است. انتقادات او به شیوه حکومت‌داری سران اقلیم کردستان عراق، او را تبدیل به یک شاعر مبارز کرده است. شعرهای او به زبان کردی و در قالب شعر نو است.

با دیدن هر چشمه‌ای در هر کجای دنیا

می‌لرزد دلم

و چون دل عاشقان در نخستین دیدارشان

فرو می‌ریزد

پیش از آنکه لب بر آن نهم

در مقابلش

آرام به زانو می‌افتم

خزه‌های روی آن را

چون شاه‌گیسوان زنی طناز

کنار می‌زنم و

شانه می‌کنم

بر این باورم

سرچشمه تمام چشمه‌های دنیا

چشمه‌ای است که در سرزمین من جاری‌ست...

## یک در پنج

بشکن دلم که رایحه درد بشنوی  
کس از برون شیشه نبوید گلاب را

نوعی خوبشانی

به نزد محرم و بیگانه عیب خویش می‌گویم  
به دشمن می‌دهم از سادگی تیر و کمان خود

نظیری نیشابوری

چنان ز روی تو در نور غوطه خورده شدم  
که صبح اگر بدمد گویم این سیاهی چیست!

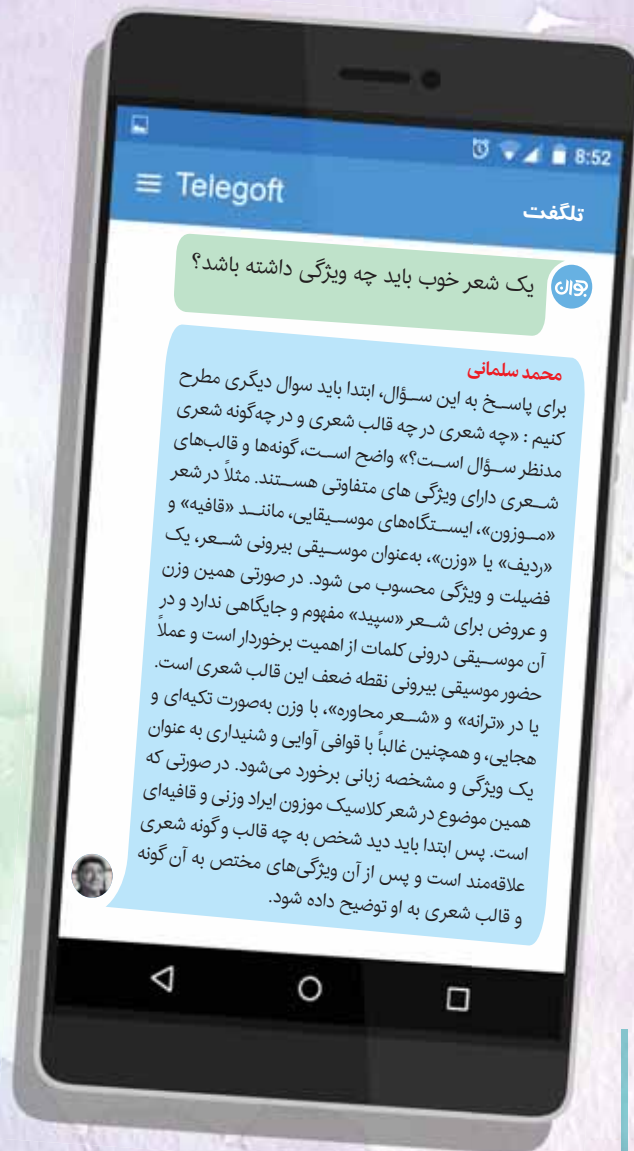
طالب آملی

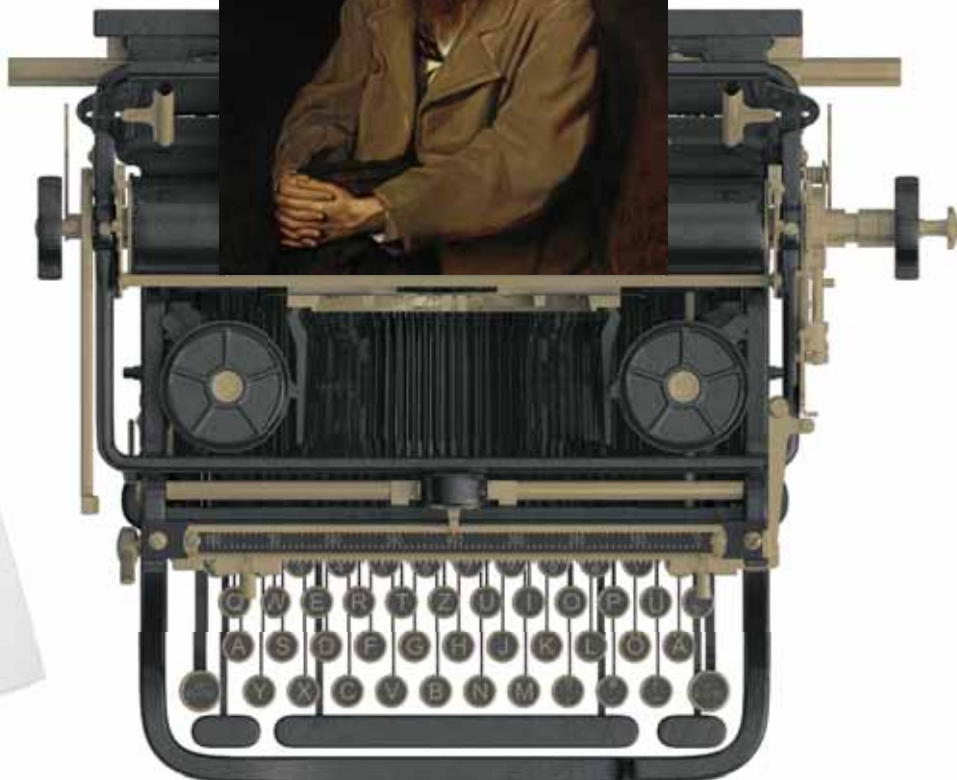
دیدي که خون ناحق پروانه شمع را  
چندان امان نداد که شب را به سر برد؟

شفایی اصفهانی

شبی در باغ از زلف تو تاری بر زمین افتاد  
چمن در جستجوییش صد چراغ لاله روشن کرد

نظام دستغیب





## جنایت و مکافات

نوشته فئودور داستایفسکی

حسین فتاحی

انسان بوده و هست. در این درون کاوی‌های مداوم، قهرمانان رمان جنایت و مکافات با بدی‌ها و زشتی‌های طبیعت خود روبه‌رو سرانجام از باطن خود باخبر می‌شوند و می‌فهمند که فقط با پاک کردن پلیدی‌ها امکان رستگاری وجود دارد.

نکته دیگری که در این رمان به چشم می‌خورد، این است که در نظر مردم عادی، جنایت یعنی کشتن یک نفر. اما در این رمان، نویسنده صحنه‌ها و فجایعی را تصویر کرده است که از کشتن و قتل یک انسان، بسیار جنایتکارانه‌ترند. مثل معلمی که به جای تعلیم و تربیت درست بچه‌ها، پول تقلبی چاپ می‌کند تا پول دار شود. دلیلش هم این است که چون امپراتور در کشور ظلم و ستم می‌کند، پس من هم حق دارم اسکناس تقلبی چاپ کنم.

اتفاق‌هایی این‌چنینی در جامعه عادی شده و همه مردم را دچار فقر فرهنگی ساخته‌اند. آن‌ها مثل حیوان‌ها درهم می‌لولند، نه اینکه شرافتمندانه زندگی کنند. نویسنده این‌ها را جنایت واقعی می‌داند. راهیابی به درون ذهن انسان‌ها و نشان دادن افکار و ذهنیت آن‌ها، چیزی است که امروزه دانشمندان علم روان‌شناسی به آن دست یافته‌اند. اما داستایفسکی بیش از یک قرن پیش به این موضوع دست یافته بود و آن را در آثارش منعکس کرده است. به همین دلیل، بسیاری از منتقدان وی را پیامبر روح روسی و معرف زندگی، آمال و آرزوهای ملت روس می‌دانند.

جنایت و مکافات اولین بار در سال ۱۸۶۶ به صورت پاورقی در مجله «پیک روسیه» منتشر شد و در مدت کوتاهی به شهرت جهانی رسید. رمان با صحنه‌ای از «پترزبورگ»، پایتخت آن روز کشور پهناور روسیه، شروع شده است. صحنه برخلاف رویه معمول رمان‌های آن زمان، با زندگی پرزرق و برق اعیان و اشراف روسیه شروع نمی‌شود، بلکه با صحنه‌ای از فقر، زشتی و پلیدی‌های آن شهر بزرگ آغاز شده است.

مهم‌ترین قهرمان رمان، جوانی است به نام **راسکلنیکف** که جوانی است لاغراندام، کنجکاو و باهوش، اما بسیار فقیر که مادر و خواهرش خرج تحصیل او را فراهم می‌کنند. راسکلنیکف مدام به فکر فقر و بیچارگی مردم و شاهد هزاران بدبختی است که در اطراف او زندگی می‌کنند. او در ماجرای ناخواسته دچار قتل پیرزن صاحب‌خانه‌اش می‌شود و...

رمان در واقع درباره همین جوان فقیر و شرح احساسات و اندیشه‌ها، و تأثیر جنایت بر او تحول افکار و عذاب‌های روحی است که دچارش شده است. داستان ساده و بدون پیرایش روایت می‌شود. اما آنچه آن را بزرگ و جاویدان ساخته، شیوه روایت و تجزیه و تحلیل افکار و احساسات عمیق و پیچیده‌ای است که حتی استادان علوم روان‌شناسی را دچار حیرت کرده است.

**داستایفسکی** به شرح و تصاویر ظاهر قهرمان‌ها بسنده نمی‌کند و بیشتر به درونیات آن‌ها اهمیت می‌دهد تا خواننده به رازهای درونی و ناگفته‌های آنان راه پیدا کند؛ افکار و مسائلی که قرن‌ها سبب رنج روحی

# آن‌ها آشپز بودند

مهدی جوانی

می‌چیدیم. علی می‌گفت: «شدیم مثل سربازهایی که وقتی توی میدون تیر، به هدف شلیک می‌کنن، باید پوکۀ فشنگ رو تحویل بدن!»  
زهره تأکید کرده بود که به هیچ‌وجه برای غذا خوردن خانۀ برادرها، خواهرها، برادرزاده‌ها، خواهرزاده‌ها و فامیل نروید. زحمتشان ندهید. می‌گفت: «اون‌هام وقتی سفر می‌رن، بچه‌هاشون خودشون کارهاشون رو انجام می‌دن.»

دردسر ندهم، بعد از ۱۰ روز، غذاهای چرب و روغن‌دارمان تمام شد و افتادیم به روغن‌سوزی. درواقع مجبور شدیم با این واقعیت تلخ مواجه شویم که «در آستانۀ فصلی سرد» قرار داریم.

- راستی علی نشونۀ گوشت گوساله توی فریزر چی بود؟  
علی گفت: «بابا روحیه‌ات رو از دست نده. بهترین آشپزهای تاریخ مردها بودن. بهترین آرایشگرها هم مردها هستن...»  
اولین روز آشپزی پیش‌بند بستم! تا اینجاش که خوب پیش‌رفته بود. یعنی مثلاً کمر بندم را محکم کردم. البته بیشتر مثل این بود که قنداق کرده باشم!

- چی واسه خودمون درست کنیم علی امروز؟  
قرار شد قیمه درست کنیم. یک شیء یخ‌زده را از فریزر درآوردیم و دوتایی رأی دادیم که این احتمالاً باید گوشت گوساله باشد. یخ گوشت به کمک مایکروویو باز شد و با پیاز داغ تفتش دادیم و بعد زردچوبه و دارچین و از این بساط.

بدی‌اش این بود که انگار چرخ زمان به حرکت درآمده بود و دیگر نمی‌شد جلوبیش را گرفت. یعنی وسط کار نمی‌شد من از علی بپرسم: «بابا، رب و عدس کجان؟»

درواقع زهره توی دستورالعملش اطلاعات هسته‌ای را کامل ارائه نکرده بود. مثلاً نوشسته بود که: «اول محل مواد لازم رو توی آشپزخانه کشف کن و بعد دکمه پلی رو بز.»

در کابینت‌ها مثل دهن من و علی باز مانده بود. حالا خوبیش این بود که ما عقلمان می‌رسید توی اتاق پذیرایی دنبال لپه نگریم. خلاصه کمی که پیش رفتیم، علی به جای کمک‌آشپز، نقش آتش‌نشان‌ها را به عهده گرفته بود تا اگر آن روز از غذا خبری نشد، دست‌کم کاشانه آتش نگیرد. مثلاً زهره سفارش مکتوب فرموده بود: «سعی کنید خورش‌ت با همون آب اولش بپزه و هی آب نبندید بهش! اگه هم مجبور شدید، یادتون باشه که آب جوشیده بریزید، نه آب شیر.»



داستان این بود که قرار شده بود زهره برای سفری چهل روزه برود مالزی پیش دخترمان فاطمی. از ۱۰ روز قبل از پرواز، افتاد به ساییدن خانه. من گفتم: «پوست فرش و کاشی رو کندی! اینجا که تمیزه». او می‌گفت: «چشم مردها یکی صدای پای مارمولک و سوسک را نمی‌شنوه و یکی لایۀ نازک گرد رو روی میز و فرش نمی‌بینه!»

یک روز کیلو کیلو مهمات خرید و ریخت توی پادگان خانه؛ انگار که قرار بود جنگ و قحطی بیاید. بعد توضیح داد و توضیح داد. روز بعدش، یک کوه لباس ریخت جلوی من و خودش یک نمونه سلوار و یک نمونه پیراهن اتو زد و تمام حرف‌های لازم و نکات ایمنی را درباره‌ی اتو و طرز کار این آتشفشان گفت.

روزهای بعدترش تکه کاغذهایی نوشت و روی یخچال و ماشین لباس‌شویی و ماشین ظرف‌شویی چسباند. خیلی دقیق. مثلاً: «قبل از هر کاری توجه کنید که هیچ چیز روی ماشین لباس‌شویی نباشه. لباس‌ها که تو لباس‌شویی جمع شدند، دکمه فلان و بعد دکمه بهمان». آخرش هم کروکی دقیق کشیده بود.

روزهای بعد دستور پخت انواع خورش‌ت از قورمه و قیمه گرفته تا بادمجان را نوشت. فکر می‌کنید از کجا شروع کرد؟ گوشت گوساله و گوسفند هر کدام به شکل‌های خاصی توی نایلکس بسته‌بندی شده‌اند که قابل تشخیص باشند. نمک آشپزخانه با نمک طعام فلان فرق‌ها رو داره. جای نمک: کابینت سومی، پایین و سمت راست. با پودر لباس‌شویی در کمد انتهای آشپزخانه اشتباه نشه! پیاز داغ آماده توی یخچاله و از این جور راهنمایی‌ها. حتی نوشته بود: «پات به کابینت اُپن نخوره!»

آخرش هم کلی خورش‌ت فسنجان و بادمجان و قیمه درست کرد و گرم گرم توی شیشه‌های خالی مربا ریخت و درشان را بست. می‌گفت: «سرد که شد، مثل کنسرو می‌شه. درش رو هم نمی‌شه راحت باز کرد.» وقتی زهره راهی شد، من و علی تا ۱۰ روز پادشاهی می‌کردیم. خانه تمیز، غذاها آماده و لباس‌ها مرتب. همسایه‌های مهربانی داریم. یکیش آقا رضا و سعیده خانم. شب اول برایمان غذا آوردند. من و علی مثل کارگرهای گرسنه که لقمه‌های گول‌پیکر می‌گیرند، لپ‌هامان باد کرده بود و چشم‌هامان کمی درشت‌تر و خیرتر شده بود.

از فردای آن روز شروع کردیم به نوبت تهِ خورش‌ت‌های کنسرو شده را در آوردیم. می‌چسبید. برای علی بلبلی می‌کردم که: «بابا، زندگی مجردی این قدرهام سخت نیست‌ها!»

علی می‌گفت: «حالا صبر کن! هر شیشه‌ی مربا که خالی می‌شه، یک حلقه از زنجیر استقلال و خوشی ما از بین می‌ره و می‌ریم به سمت دیروزگی و وابستگی به اجانب.»  
شیشه‌های خورش‌ت را بعد از مصرف می‌شستیم و ردیف کنار هم



می‌خوردیم، چیز مستی بود.

دو تایی افتادیم به جان خورشت قیمه، با خلال‌های سیب‌زمینی آماده‌ای که رویش ریختیم. در حین خوردن، بحثمان این بود که خیلی از اختراعات بشر براساس تصادف بوده. و من و علی تا امروز که تقریباً به میانه‌های سفر زهره رسیده‌ایم، بارها و با تجربه‌ی بیشتر غذا پخته‌ایم، اما هیچ‌کدام به خوشمزگی شاهکار دفعه‌ی اول نشده. هیچ‌کدام.

حالا مرد آتش‌نشان باید از کجا آب جوشیده می‌آورد؟ همین‌جور آب کم می‌شد و علی آب‌رسانی می‌کرد. بالاخره علی حقیقت بزرگی را کشف کرد که صد سال بلکه هزار سال به عقل من نمی‌رسید:

- بابا، خب نمی‌شه یک خرده اون شعله رو کم کنی؟

اگر بخواهیم تاریخ بشریت را به دو بخش تقسیم کنیم، می‌شود گفت، به قبل از این ابتکار و بعد از آن تقسیم می‌شود. چیزی تو مایه‌های «یافتیم، یافتیم!» ارشمیدس بود.

این وسط تلفن هم زنگ زد:

- نمی‌گذارن کارمون رو بکنیم!

علی رفت سر وقت لپ‌تاپش که همیشه روشن است. به نوت‌بوک فاطمی که آن هم همیشه خدا روشن است، زنگ زد و مدد طلبید. خوش‌بختانه زهره خانه بود و از آن طرف خط افتاد به راهنمایی. مثل

این‌هایی که شوهرشان رفته بالا پشت‌بام آنتن را تنظیم کند.

- آهان خوب شد. یک کمی این‌طرف‌تر. نه خراب شد!

بعد تازه یادمان آمد که برنج دم نکرده‌ایم. کاسه کاسه برنج ریختم. حسابش را نکرده بودم که برنج پف می‌کند و بالا می‌آید. با برنجی که پختیم، می‌شد همه غذاهایی را که همسایه‌ها در حق من و علی خیرات کرده بودند، پس داد. این درست که کمیت بالا گاهی و تا حدی کیفیت پایین را

لاپوشانی می‌کند، اما دیگر نه این‌قدر! برنج را آبکش کردیم، اما مثل کته شد. نمی‌دانم اگر کته درست می‌کردیم، چی می‌شد. راستی ما باید برنج را اولش پاک می‌کردیم، نه؟

- دلت پاک باشه.

خلاصه چهار بعدازظهر غذا آماده بود. اجازه بدهید برای حفظ اندک حرمت باقی‌مانده، شکل خورشت را زیاد توضیح ندهم. فقط اشاره کنم، وقتی بچه بودیم، برای درست کردن بادبادک، ظرف سیریش درست می‌کردیم. ظرف سیریش گاهی می‌ماند روی زمین و بعد کمی که می‌گذشت، قیافه‌اش یک جورهایی می‌شد که بماند.

با علی نشستیم که بخوریم. هی من به

علی تعارف می‌زدم و هی او به من! می‌گفت:

«بزرگ‌تری گفتن، کوچک‌تری گفتن.»

من هم می‌گفتم: «آب رو اول کوچک‌تر می‌خوره.»

دوباره نگاهی به برگه

دستورالعمل‌های زهره انداختم تا ببینم

مبادا چیزی گفته باشد و ما عمل

نکرده باشیم. دیدم آخر برگه شماره

تلفنی نوشته. دقیق شدم. کنارش نوشته

بود: پیتزافروشی!

رفتم به طرف تلفن، اما یکدفعه علی شگفت‌زده

گفت: «بابا، بیا ببین چی شده! هووووم! محشره!»

راست می‌گفت. اگر چشممان را می‌بستیم و



## شکفتن گل آقا

چگونه سرنوشت گل آقا با یک نامه کوتاه رقم خورد

همه خاطره کمرنگی از لحظه کشف استعداد و راز «من در این کار از بقیه بهترم» دارند، اما این راز را عده کمی جدی می‌گیرند. آن عده کم که بعدها می‌شوند مشاهیر، به جای اینکه لحظه را تجربه کنند و از آن بگذرند، همراهش شده‌اند و در طول زمان دنبال بقیه قطعات پازل زندگی‌شان گشته‌اند. کیومرث صابری فومنی، یکی از بزرگترین طنزپردازان بعد از انقلاب که به نام «گل آقا» معروف است، شرح داده که چطور پی یک جمله ساده در نامه‌ای قدیمی را گرفته و رسیده است به تأسیس مؤسسه‌ای به نام گل آقا.

نوجوان که بودم، یکی از آرزوهایم این بود که شاعر خوبی بشوم. پنجاه شصت عدد شعر سرودم که بعضی از آن‌ها چاپ هم شد. اما یک حادثه در ایام جوانی و در سن هجده سالگی مرا وارد عرصه طنز کرد. بدون اینکه دلم خواسته باشد.

در آن زمان انجمن ناشران جزوه‌هایی را منتشر می‌کرد به نام «کتاب‌های ماه» و این را به رایگان می‌فرستاد برای هر کسی که می‌خواست. من در سن شانزده سالگی خیلی دلم می‌خواست چیزی را بخوانم، در حالی که امکان خرید هیچ‌چیز را نداشتم؛ نه نشریه و نه کتاب. من این جزوه «کتاب‌های ماه» را می‌خواندم و با خیلی از آثار ادبی جهان آشنا شدم. در دانش‌سرای کشاورزی هم که بودم، هر ماه یکی از این «کتاب‌های ماه» می‌آمد و من مثل کتاب درسی آن را می‌خواندم و حفظ می‌کردم تا کتاب بعدی برسد. بعد از دانش‌سرا در یکی از دهات‌های گیلان معلم شدم. مدت‌ها «کتاب‌های ماه» به دستم نمی‌رسید. یک نامه نوشتم که ما به این پستی که برای ما نامه می‌آورد، هر دفعه یک سیگار مهرگان می‌دهیم. شما نمی‌توانید بگویید که مجله را فرستاده‌اید، ولی پستی آن را به دست من نرسانده است. او به خاطر سیگار هم شده، حتماً باید مجله را به من بدهد.

بعدها یک نامه کوتاه تاییی به دست من رسید که «نامه شیرین و طنز آمیز شما واصل شد.» حالا ببینید چقدر باید این نامه در من تأثیر گذاشته باشد که هنوز هفت هشت خطش را حفظ هستم. این جمله که «نامه شیرین و طنز آمیز شما واصل شد» مسیر کار قلمی مرا کاملاً تغییر داد. من مدت‌ها می‌گشتم تا ببینم، کسی که با این کرامت با من برخورد کرده، کیست. آن نامه مرا به فکر فرو برد و من بالاخره به هر جان‌کدنی بود، طنز نویس شدم. چون با خودم گفتم که یک کسی گفته که نامه طنز آمیز شما واصل شد و شاید من بتوانم طنز نویس بشوم.»

